

به نام خدا

فایل عیار سنج سرآغاز وارونگی

نوشته:

شیرین نورنژاد

انتشارات شقایق

زمان در خواب و دریا قصه پرداز
خیالم در بلندی‌های پرواز
ز تلخی‌های پایان می‌رسیدم
به شیرین شگفتی‌های آغاز

«فریدون مشیری»

سرآغاز

نگاهم روی صحنه‌ی روبه‌روم خشک می‌شه. پلک
نمی‌زنم، نفس نمی‌کشم، حرکتی نمی‌کنم. نگاهشون
می‌کنم و از دورن فرومی‌ریزم. این بار بدتر از همیشه،
حقارت‌آمیزتر از همیشه، خسته‌تر از همیشه!

نگاهم می‌کنه؛ نگاهی که زیاد هم متعجب نیست.
خجالت‌زده؟ انگار اون هم نیست. حتی شاید طلبکار و
حق به جانب هم باشه.

اشکی از چشم‌های بازم روی گونه‌م راه می‌گیره.
می‌خوام چشم ببندم، حتی پلک‌های نامردم هم در
حقم خیانت می‌کنند.

- مگه نگفتی امشب نمیاد خونه؟

چشم از امید زندگیم می‌گیرم. انقدر خسته و
دل‌گرفته هستم که دیگه تحملم تموم شده.

- واسه چی اومدی؟! -

اومدند اشتباه بود، و باید این اشتباه رخ می‌داد تا همه چیز برای همیشه تموم بشه. قدم اول رو که برمی‌دارم، سرگیجه می‌گیرم. دستم روی شکم می‌شینه. نگاهم رو پایین می‌کشم و به شکم دردناکم نگاه می‌کنم. هیچی حس نمی‌کنم، چقدر خالی و کوچیک شده!

- کجا میری؟

قدم دومو برنداشته، بالاخره پلک‌هام روی هم می‌افتند، اما... بیچاره زنی که امشب هیچی نداره؛ حتی یک رویا!

- آوات!

جوابی به کسی که اسمش و صدا کرده نمیده.

- صبر کن عطرین!

به پاهای سست شده التماس می‌کنم که کمی من و تن خسته و قلب آزرده‌م رو یاری کنند تا بتونم برای همیشه از این عطرین کثیف و خوار خلاص بشم.

- وایسا ببینم!

پاهام صدای التماس رو می‌شنوند. قدم‌هام رو تند

سرآغاز □ ۷

می‌کنم و صدای هق‌زدن‌هام به گوشم می‌رسه. چه شکست بزرگی! حقیقت، در مقابل تمام باورهایی که ساختم، قد علم کرده و با بی‌رحمی ریشخندم می‌کنه.

نگاهم بین پله‌ها و آسانسور و طبقه‌ی بالا و پایین می‌گرده، اما نیم‌نگاهی به پشت سرم نمی‌اندازم. بذار حقیقت سیاه همون‌جا بمونه. نفس‌نفس می‌زنم. منگ و ابله به نظر می‌رسم. کجا برم؟!

- بیا تو... کجا می‌خوای بری؟

صدای عصبی‌ش باعث می‌شه تن‌گر گرفته‌م یخ‌بزنه. امشب نه جنجالی هست، نه عصبانیتی و نه بحثی؛ حتی گلایه‌ای هم نیست.

پله‌های طبقه‌ی بالا رو از نظر می‌گذرونم. فکری لبخند روی لبم می‌آره. لبخند به هق‌زدن‌های زجرآور تبدیل می‌شه. پله‌ها رو با سرعت بالا میرم.

- عطرین!

داره پشت سرم میاد. از اینکه دستش بهم برسه تنم می‌لرزه.

- کجا میری؟! وایسا!

صداش نشون میده ترسیده! چرا؟! مگه نگفت دلش
می‌خواد همه چی تموم بشه؟

- بهت می‌گم وایسا! کجا میری؟

نمی‌دونم چه قدرتی پیدا می‌کنم که طبقه‌ی سوم رو
با این سرعت پشت سر می‌ذارم. به شدت نفس‌نفس
می‌زنم. به شدت هق می‌زنم و بلند و دیوونه‌وار
می‌خندم. در پشت‌بوم رو باز می‌کنم. موجی از هوای
تازه روی سرم آوار می‌شه. دست روی سینه‌ام می‌ذارم و
دورتادور رو حریصانه نگاه می‌کنم. پرواز، توی یک شب
آروم و صاف، این آرزوی من نیست؟

- عطرین!

قلبم می‌ریزه و با ترس به عقب نگاه می‌کنم. لرزی به
تنم می‌افته و قدم‌هام رو عقب می‌کشم. نکنه یک‌وقت
بی‌رحمی کنه و مانع از پروازم بشه؟!

قامت بلندش، با چشم‌های ترسیده! دیدم تار می‌شه.
چشم‌های ترسیده‌ش رو دوست دارم. با احتیاط قدمی
به جلو برمی‌داره.

- می‌خوای چیکار کنی؟!

قدم بعدی رو که برمی‌داره، با ترس صدام رو بالا
می‌برم.

- جلو نیا!

سر جاش می‌خکوب می‌شه. اشک‌های لعنتی نمی‌دارند
وحشت نگاهش رو خوب ببینم. تمام خاطرات خوب و
بد از ذهنم می‌گذرند. می‌دونه که به خاطرش چقدر
دیوونگی کردم؟! اون چی تعبیر کرد!

- می‌خوام تمومش کنم!

می‌ترسه و من چقدر محتاج این ترسیدن بودم.

- چی می‌گی احمق؟! چی و تموم کنی؟

می‌خواد باز هم قدمی برداره. بلندتر و دیوونه‌تر داد
می‌زنم:

- گفتم جلو نیا!

دست‌هاش رو بالا می‌گیره. چقدر لرزش دست‌هاش
برای من خواستنیه.

- خیلی خوب... خیلی خوب! جلو نیام. همون‌جا
وایسا، قول می‌دم جلو نیام.

کاش همیشه انقدر من رو می‌دید. نگاهم رو ازش

نمی‌گیرم. کاش همیشه انقدر دلواپسم بود.
عقب‌تر می‌رم. کمرم به حصار کوتاهی که دور تا دور
پشت‌بوم کشیده شده می‌خوره. به خودم می‌لرزم.
- عطرین... قربونت برم! دیوونه‌بازی درنیار. بیا با هم
حرف بزنیم.
دستم روی لبه‌ی دیوار می‌شینه. تمام زجرها تموم
می‌شه، اگر از این مانع کوتاه بگذرم.
- به خاطر تو می‌خوام تمومش کنم.
حالا دیگه رنگی به صورت نداره.
- فقط به خاطر من!
برمی‌گردم و وقتی ارتفاع رو می‌بینم، تمام تنم
می‌لرزه.
- به خاطر تو از همه چی می‌گذرم.
- می‌فهمی چیکار داری می‌کنی؟! تو رو خدا بچگی
نکن!
بچگی! خنده داره که هنوز من رو بچه می‌دونه.
- به خاطر تمام بچگیام ببخشید.
صداش می‌لرزه، حس می‌کنم داره از ترس قالب تهی

می‌کنه.

- شوخی بسه... بیا کنار دیوونه! اونجا خطرناکه!
چقدر قشنگ و خالصانه خواهش می‌کنه.
- با من این کارو نکن دیوونه، با زندگی مون این کارو
نکن!

لحظه‌ها، روزها و ماه‌های قبل جلوی چشمم جون
می‌گیرند. زندگی مون! نه، زندگی وجود نداره. خودم رو
بالا می‌کشم و روی لبه‌ی دیوار می‌شینم. نگاهش رنگ
مرگ می‌گیره.

- خسته‌م، دیگه نمی‌خوام به اون زندگی برگردم.
دست خودش نیست که جلو میاد و به جیغ‌زدن‌های
من توجه نمی‌کنه.

- باشه، غلط کردم! از اون دیوار بیا پایین احمق. نکن
این کارو عطرین! به خاطر من بیا پایین. غلط کردم
قربونت برم. بیا با هم حرف بزنیم. دیگه به اون زندگی
برنمی‌گردیم. بیا اینجا...

آوات فاصله‌ای ازم نداره.

- بیا زندگی من! ببخشید، بیا پایین خوشگلم.

عطریں... دستت و بده به من.
نگاهم به سمت دستی که به شدت می‌لرزه کشیده
می‌شه.

- دستت و بده من. بیا بریم خونه با هم حرف می‌زنیم.
اصلا هر چی تو بخوای. هر کاری بگی می‌کنم. اذیتم
نکن. ببخشید! از اونجا بیا پایین.

انگار تمام تنم پر شده از کرم‌های ریز و درشت و این
کرم‌های گوشتخوار دارند زیر پوستم وول می‌خورند.
چقدر از برگشتن به زندگی نکبت‌گرفته‌ی روزهای قبل
بیزارم!

به آسمون نگاه می‌کنم. چقدر صاف و پر آرامشه.
نفس بلندی می‌کشم و آخرین نگاهم رو به مرد
حقیقت‌ها و رویاهام می‌اندازم.
- به خاطر تو...

قبل از اینکه دستش بهم برسه، چشم روی چشم‌های
دیوونه‌ش می‌بندم و خودم رو رها می‌کنم.
صدای نعره‌ی بلندش، تکرار اسمم، لبخند من، جون
دادن اون، خلاصی من!

سرآغاز □ ۱۳

به آرامش می‌رسم!

فصل اول

(شروع وارونه‌ی من)

نگاهم از صورت جذاب و لبخند کم‌رنگش کنده نمی‌شد. آه از این همه دوری و این همه دیده نشدن. چشم‌های سیاهش از این زاویه برق می‌زنند. ابروهای پر، صورت استخوانی و موهای سیاهی که به جذابیت انکارناپذیرش افزوده بود. تهریش اون رو مردونه‌تر کرده بود. چقدر به دوربینی که توی دستش آواره شده بود حسادت می‌کردم. تمام عشق اون یک دوربین و یک اتاق رنگی و نور فلاش و صدای چیک بود! و تمام عشق من فقط و فقط دنیای اون!

آه پر حسرتی کامم رو تلخ کرد. بیست‌ودو هزار لایک در عرض دو ساعت! و من به اندازه‌ی بیست‌ودو هزار بار برای دیده نشدنم سوختم. انگشت سرکشم مراعات حالم رو نمی‌کرد و باز هم شروع به خوندن دونه‌دونه‌ی کامنت‌هایی کردم که بیشتر از هزاروپونصدتا بودند.

"یعنی می‌شه یه روز از نزدیک ببینمت؟"

"داداش حرف نداری... کارت بیسته"

"تو می‌تونی برترین مدل دنیا بشی. حیفی به خدا"

"با من دوست می‌شی؟"

"من عاشقتم لعنتی!"

این همه و من تنها! حس مالکیت به کسی که من رو بین این همه نمی‌دید؛ این بزرگ‌ترین درد بود.

- عطرین... کلاست دیر نشه؟!

صدای مامان رو شنیدم. نگاهم روی چشم‌های کشیده‌ای که به من زده بودند مونده بود. گونه‌های استخوانی و پوست براق، لب‌های برجسته و موهای روشن. پیراهنی بلند و براق که یقه‌ی آواره‌ش قفسه‌ی سینه‌ش رو به زیبایی نشون می‌داد.

- عطرین خوابی؟

کاش این عکس محبوب رو که بیشتر از همه طرفدار داشت از پیجش حذف می‌کرد. تصور لحظه‌ای که ازش عکس می‌گرفت وحشتناک بود. اون بهش گفته بود این‌طور بی‌نقص ژست بگیره؟ مثلاً دست زیر چونه‌ش بذاره و با دست دیگه‌ش دامن پیراهنش رو بالا بکشه و...

- عطرین!

حس خفگی داشتم. نباید باز هم به افکارم اجازه‌ی خودنمایی

می‌دادم.

- صبحونه که نخوردی، لااقل بیا ناهار بخور بعد برو سر کلاس.

همین دیشب بود که دیدمش. با بی‌خیالی به سمت واحد خودش می‌رفت. دستی توی جیب شلوار و دستی گوشی رو نگه داشته بود. دو ساعتی بود منتظر دیدنش بودم. دو پله‌ای از اون بالاتر بودم. برای نیم‌نگاهش داشتم جون می‌دادم. سخت لب از هم باز کردم و آرام گفتم:

«سلام»

آخ خدا، نشنید! انقدر غرق صفحه‌ی تلفن همراهش شده بود که دور و برش رو نمی‌دید.
روی صندلی پایه‌بلند جلوی اپن نشستم.
- سلام.

مامان مه‌ری، درحالی‌که بشقاب محتوی لوبیاپلو رو جلوم، روی سنگ اپن، می‌ذاشت، با اخم، گفت:

- وای مادر، چرا چشات انقدر پف کرده؟!

جواب ندادن و ندیدن دیشبش باعث شده بود تا ساعت‌ها خواب به چشمم نیاد.

- زیاد خوابیدم واسه اون.

سری با تأسف تکون داد و اشاره‌ای به بشقاب غذا کرد.

فصل اول □ ۱۷

- می ترسم آخر این بی فکریات باعث بشه از درس و کنکور
هم بیفتی. زود غذات و بخور، برو.

بی فکری! حق داشتند. نصف عمرم به نقشه‌های احمقانه
فکر می کردم. به اینکه چه ساعتی از خونه بیرون می رفت و چه
ساعتی برمی گشت. چطور تخمین بزنم توی اون لحظه باهاش
رو در رو بشم؟!

- داشتی می رفتی اینم ببر واسه آوات.

با شنیدن اسم آوات، به یک باره، غذا توی گلوم پرید و به
سرفه افتادم.

- آروم تر بخور!

نفس گرفته، چند جرعه آب سر کشیدم و به سینی غذا نگاه
کردم. مامان داشت ظرف سالاد رو هم توی سینی جای می داد.

- بچه‌ی بیچاره انقدر غرق کاره که به غذا خوردنش
نمی رسه.

چقدر فکر کرده بودم تا بهونه‌ای برای دیدنش به دست بیارم
و حالا...

به سختی دو قاشق دیگه از غذا رو فرودادم و در آخر طاقت
نیاوردم. بشقاب غذا رو عقب کشیدم و از جا بلند شدم.

- کجا؟!

- برم حاضرشم، دیرم شد.

۱۸ □ سرآغاز وارونگی

- پس غذات چی؟! -

سرسری جواب دادم.

- سیر شدم، دستت درد نکنه.

- چیزی نخوردی که.

دیگه جواب مادر بیش از حد دلسوزم رو ندادم و وارد اتاقم شدم. ریمل رو روی مژه‌های تیره‌م کشیدم. لبخند ذوق‌زده‌ای صورتم رو پوشوند. موهای فرم رو با سنجاکی کنار کشیدم. چند تار بلند و فر، سرکشانه، روی صورتم راه گرفت. من زیبا بودم، اگر فقط اون می‌دید.

یاد چشم‌های سیاهش افتادم. آوات با اصالت گُرد و چشم‌های

سیاه و من هم!

- دیرت نشد؟! -

- اومدم.

شال سفیدرنگم رو روی موهام مرتب کردم. فقط به امید یک

نگاه تحسین‌برانگیز!

سینی محتوی غذا و ترشی و سالاد تزئین‌شده رو توی دستم گرفته و پشت در قهوه‌ای‌رنگ واحدش ایستاده بودم. حس می‌کردم عرق پشت لب‌های گلیه‌ی رنگم نشست. به سختی سینی رو توی یک دستم نگه داشتم و زنگ واحد طبقه‌ی دوم رو فشردم.

فصل اول □ ۱۹

در رو که باز کرد، قلبم جایی بین پاهای قفل شده افتاد. نگاهم زل بود. اون در رو باز کرده بود و به پشت سرش نگاه می کرد.

- نه، همون طوری خوبه، وایسا خودم پیام درست کنم. تیشرت سفیدرنگ جذبی تنش بود. برگشت و تمام افکارم از هم پاشید. نگاهش اول به من و بعد به سینی توی دستم افتاد. لبخند صورتش رو پوشوند. اگر چشم هاش هم من رو نمی کشت، حتم داشتم آخر این لبخند کار دستم می داد.

- به به لوبیاپلو! چرا زحمت کشیدی خوشگل خانوم؟ داشتم پس می افتادم! اون انگار با یک دختر بچه حرف می زد، من به همین حرف زدنش هم راضی بودم.

- مامانم گفت که... این و بدم بهت...

سینی رو از دستم گرفت.

- آخ قربون خاله برم که انقدر عشق منه، بده بینم این سینی خوشگله رو.

چرا نگاهش رو از این سینی لعنتی نمی گرفت!

- نوش جون.

صدای پسری از داخل خونه به گوشم رسید.

- آوات کیه؟ بدو بیا دیگه، موندیم رو هوا!

آوات نگاه گذرای به پشت سرش انداخت.

۲۰ □ سرآغاز وارونگی

- دختر همسایه‌مونه.

لبم اسیر دندون‌هام شده بود و نمی‌دونستم چی بگم یا چیکار کنم. بین افکارم دست و پا می‌زدم. به چند ثانیه نکشید که با لبخند بزرگی نگاهم کرد، بعد لپم رو میون انگشت‌هاش کشید!

- دستت درد نکنه لپ‌لپو!

تنم یخ کرد و به آنی داغ شدم!

کسی جلوی در ظاهر شد. یک دختر زیبا و قد بلند که لباس‌های اسپرت تنش بود، پشت‌بندش هم یک پسر هم‌سن و سال خودش. من حتی نمی‌تونستم نفس بکشم و اون داشت تکه‌ای از ته‌دیگ‌هایی که خودم دور بشقاب چیده بودم برمی‌داشت.

- آخی! چه دختر نازیه. خوبی عزیزم؟

انگار من یک دختر بچه بودم. فکر می‌کنم صدام جدی بود وقتی جواب دادم.

- ممنون!

زنی تقریباً میانسال پشت همه ظاهر شد و با تحکم گفت:

- بیاید دیگه، داره دیر می‌شه!

آوات، با خنده‌ای که اون رو هزار برابر خواستی‌تر می‌کرد، گفت:

- دخمل خالمه، واسم غذا آورده.

نگاه پسر کناریش به سمت سینی غذا کشیده شد.
- دستش درد نکنه، چه بوی خوبی داره.
خواست ته‌دیگی برداره که آوات روی دستش زد.
- فقط اندازه‌ی منه.
دختر با اخم ریزی خندید.
- خسیس نشو دیگه.
آوات رو به من چشم درشت کرد.
- مگه فقط واسه من نیاوردی سمین؟ آخ ببخشید اسمت چی بود؟ سمین... عطیه؟!
اون لحظه دعا کردم بمیرم!
- عطرین.
- آهان عطرین! این فقط واسه منه، مگه نه عطرین؟
مثل یک بدبخت خسیس، که اصلاً تکلیفش با هیچی مشخص نبود، فقط برای اینکه اون دختر یک‌وقت باهاش هم‌غذا نشه، حرفش رو تأیید کردم.
- فقط واسه شماست.
صدای اعتراض بقیه‌شون بلند شد. آوات، با خنده‌ی پیروزمندانه‌ای، چشمکی بهم زد.
- آقربون اون لپات!
اون با دوست‌هاش در حال شوخی بود و من به لپ‌های تپل و

۲۲ □ سرآغاز وارونگی

سفیدم فکر می‌کردم. کاش انقدر این لپ‌ها من رو کم‌سن و سال نشون نمی‌دادند.

بین شوخی و خنده‌هاشون آوات رو به من، با بی‌خیالی پر خنده‌ای، گفت:

- از مامانت تشکر کن عطرتین.

روی‌پردازی رو پس زدم و به سختی لبخندی کنار لبم گنجوندم. پسر کنارش نگاهم کرد و خندید.

- چه چال لپی هم داره!

بغض مزخرفی راه گلوم رو سد کرد. زیبایی من فقط به اندازه‌ی یک دختر بچه‌ی پونزده ساله بود. هر چقدر هم که هفده‌ساله بودم. آوات با اخم مصنوعی خندید.

- چشات و درویش کن! به چال لپ دخترخاله‌ی من چیکار داری؟

و رو به منی که داشتم از این تعصب غرق خوشی می‌شدم، گفت:

- بدو برو خونه‌تون عطرتین، یادت نره از مامانت تشکر کنی. جلوی نگاه مات‌شده‌م، داخل رفتند و درو بستند. نگاهم روی در بسته موند. هنوز گرمی انگشتانش حس می‌شد و اون حتی اسمم رو توی خاطرش نداشت و من هر لحظه با نفس‌هایی که همین نزدیکی‌ها می‌کشید زندگی می‌کردم.

خیره به عکسش، به این فکر می‌کردم شاید باید من هم مثل
اون دختری که کنارش ایستاده بود دماغم رو عمل کنم. یا
چشم‌هام رو کشیده‌تر، یا موهام رو لخت؟
- باز که داری عکس جیگرم و نگاه می‌کنی.
خیلی زود صفحه‌ی گوشی رو خاموش کردم و با اخم به مه‌لقا
نگاه کردم.

- فکر نمی‌کنی کارت بی‌ادبیه؟

خندید و پشت‌بند اون، خنده‌ی چند دختر دیگه هم بلند شد.

- باز تو پیچ عشق من بود؟

- بی‌خود! آقای خودمه.

ماتم گرفتم. محبوب بود بین دخترها! و اینکه از حس خاص
من به آوات خبردار شده بودند، سوژه‌ای بود برای دست
انداختنم.

- جیگرت یه عکس جدید از یه دختر تو پیچش گذاشته،

نمی‌خوای گریه کنی؟

صدای ظریف کیانا بلند شد.

- نگو، منم گریه‌م می‌گیره خوب.

ناراحت‌کننده بود. اما حرفم رو زدم.

- عکاسه خوب، کارشه. تو طبقه‌ی پایین خونه‌ی ما زندگی

۲۴ □ سرآغاز وارونگی

می‌کنه. آشنایی خانوادگی داریم و بهم می‌گه دخترخاله! می‌دونم
اونا فقط سوژه‌های عکاسی‌ن.

مه‌لقا با تمسخر خندید.

- زیاد امیدوار نباش بچه کوچولو.

- همین یه ساعت پیش با هم حرف زدیم!

سکوت توی کلاس حکم‌فرما شد. بی‌اراده ذوق کردم.

- من و آوات.

صدای ساغر با خنده بلند شد.

- عه! امروز دیدیش! چیا بهت گفت؟!

دختر مهربون خاله منیر سعی می‌کرد طرفداریم رو بکنه.

- یه چیزایی!

صدای «اووو» کشیدن دخترها بلند شد. نگاه خیره‌ی همه

روی من مونده بود. چه اهمیتی داشت من حرف‌ها و حرکات

آوات رو چطور تعبیر کرده بودم؟! الان مهم این بود مسخره‌م

نمی‌کردن.

وقتی کلاس تعطیل شد، آینه‌ای توی دستم گرفتم و نگاهی

به صورتم انداختم.

- میری خونه‌تون؟

صدای ساغر رو شنیدم. طره‌ای از موهای فرم رو تا پایین

چونه‌م تاب دادم.

- اوهوم!

ساغر آینه رو تو دستم پایین کشید و گفت:

- پاشو بریم خونه‌ی ما.

دل‌م برای خاله منیرم تنگ شده بود.

- نمی‌تونم پیام. آوات احتمالا غروب میاد خونه، شاید بتونم

ببینمش.

کف دستش رو تو سرم زد و با حرص گفت:

- خاک تو سرت!

غروب شد و بعد هوا تاریک شد. شب شد و من هم‌چنان توی

پاگرد بین دو طبقه موندم. و اون تا آخر شب به خونه برنگشت.

کیف لوازم آرایش رو روی میز خالی کردم.

«عطرین نمیای خونه‌ی ما؟»

رژ رو روی میز انداختم و پیام ترلان رو خوندم. رفتن به

خونه‌شون؟! وحشتناک بود!

«نمی‌تونم، کلاس دارم.»

تازه با رفتنش اوضاع بهتر شده بود. تا وقتی که بود، با

نصیحت‌هایش اذیتم می‌کرد و نمی‌داشت زیاد غرق دنیای خودم

باشم. حالا که چند ماهی بود ازدواج کرده و رفت و آمد زیادی

باهامون نداشت خوب بود. اون هم به خاطر اخلاق خاص

شوهرش!

«خوب بعد کلاست بیا.»

«حوصله‌ی خونه‌تون و ندارم تری.»

«خیلی بی‌شعوری!»

بی‌حوصله جواب دادم.

«از شوهرت خوشم نمیاد. وقتی من و می‌بینه، انگار آدم

فضایی دیده.»

البته باید از شوهرش تشکر می‌کردم بابت این دوری. هیچی بدتر از این نبود که ترلان دم به دقیقه بهم گوشزد کنه عشقم به آوات خریت محضه!

«درست حرف بزن بی‌شخصیت! حق داره دیگه. هر کی سر و وضعت و ببینه تعجب می‌کنه. یه کم به سن و سالت نگاه کن، بعد اون طوری تیپ بزن!»

حتی توی پیام هم آیم با ترلان توی یک جوب نمی‌رفت.

«تیپ و قیافه‌ی من چشه؟ تو اگه خیلی خواهری، جلوی

شوهرت و بگیر هی من و پیش تو خراب نکنه.»

«بیچاره شهرام چیکار به تو داره؟! فقط می‌گه به عطری بگو

حیفه دختر به این خوبیه که خودش و با این تیپ و قیافه انقدر بد

نشون می‌ده.»

وای آدم و دیوونه می‌کرد. جوابی ندادم و زیر لب گفتم:

- شما خوبید! واسه همینه که انقدر تو رو محدود کرده و نمی‌ذاره تنها از خونه بیرون بری.

در حال بستن دکمه‌های پاییزه بودم و به وقت بیرون اومدن آوات فکر می‌کردم. ساعت نزدیک سه‌ونیم بود. همین موقع‌ها از خونه بیرون می‌اومد.

همین دیشب بود دزدکی دیدمش! از پاگرد بین دو طبقه شنیدم با تلفن حرف می‌زد و قرارش رو برای امروز، ساعت چهار، هماهنگ می‌کرد. اون لحظه از خوشی حال خودم رو نمی‌فهمیدم. چقدر دید زدن این‌طوری با استرس همراه بود؛ که یک وقت کسی من رو در حال پاییدن نبینه و برای اعتبار پدرم بد نشه! و چقدر خوب این آپارتمان لوکس پنج‌طبقه تماما برای پدرم بود. حتی آوات هم اینجا به خاطر کارش مستأجر بود. رفاقت قدیمی پدرهامون بزرگ‌ترین موهبت الهی بود.

کوله‌م رو روی دوشم انداختم و رو به مادری که در حال حل کردن جدول بود، دستی تکون دادم.

- مامان من رفتم، خداحافظ.

- کجا؟

لحنش نشان از سؤال و جواب‌های بعدی می‌داد. سریع جواب

دادم.

- کلاس.

و قبل از اینکه حرف دیگه‌ای بزنه، از خونه بیرون زدم. توی پاگرد بین دو طبقه منتظر ایستادم. از صبح چشمم به پنجره‌ی اتاقم بود و دیده بودم از خونه بیرون نرفته. ساعت دقیقا دو دقیقه به چهار بود که صدای بسته شدن در واحدش رو شنیدم. نمی‌دونم چطور خودم رو به طبقه‌ی پایین رسوندم. گوشه‌ی رو به گوشش چسبونده بود و با کسی حرف می‌زد. دو پله‌ی مونده رو، با زانوهای سست شده پایین اومدم. داشت یقه‌ی کت اسپرتی که تنش بود مرتب می‌کرد.

- نه، الان اومدم.

با عجله به سمت آسانسور رفت. نگاه من به دنبالش کشیده شد. من رو ندید.

- د می‌گم اومدم دیگه! حواسم پرت شد ساعت و ندیدم. پشت سرش قدم برمی‌داختم و از پشت به قامت کشیده‌ش نگاه می‌کردم. خدا رو برای این نزدیکی دور شکر! خودم رو بهش رسوندم و خیلی جالب به روی خودم نیاوردم که چرا یک طبقه از پله پایین اومدم و بقیه رو می‌خوام با آسانسور برم! به یک‌باره به سمتم برگشت. نفسم توی سینه گره خورد. متعجب بود. حرفی نزد. آروم گفتم:

- سلام.

- سلام، تو هم عجله داری؟!

انگار تا حالا انقدر عجله نداشتم!
- داره دیرم می‌شه، چرا آسانسور نمیاد؟!
نگاهش رو ازم گرفت و به شماره‌های آسانسور، که تازه داشت
بالا می‌رفت، نگاه کرد.
- کجا می‌خوای بری که دیرت شده؟!
- کلاس دارم! تا ماشین بگیرم بیاد و برم کلی طول می‌کشه.
می‌شه بگه من رو می‌رسونه؟!
- نه خیر! انگار باید از پله‌ها بریم.
- از پله‌ها؟!
بدون اینکه نگاهم کنه، سرش رو بالا و پایین کرد.
- آره، پپر بریم!
خدایا با من بود! دستی به بازوم زد و تشویقم کرد برای پا تند
کردن به سمت پله‌ها!
- اگه عجله داری، بدو بیا.
ناباورانه باهش هم‌قدم شدم.
- همیشه وقتی دیرم می‌شه این آسانسور لج می‌کنه.
من برای لج کردن آسانسور باهش، ناب‌ترین لحظه‌ها رو
تجربه می‌کردم. نمی‌دونم یهو پام به کجا گیر کرد و سکندری
خوردم.
- آخ!

۳۰ □ سرآغاز وارونگی

عطر مردونه‌ای حس کردم. نفسم رها شد!

- چی شد؟! خوبی عطری؟

عطری! اسمم رو به خاطر سپرده بود. قلب ریخته شده رو به

سختی جمع کردم.

- خوبم! خوبم.

وقتی خیالش راحت شد چیزیم نشده، دور شد و با اخم

ظریفی گفت:

- مراقب باش! افتاده بودی مخت داغون شده بود.

نمی‌دونم چرا بغض کردم. لحنش خیلی معمولی، مثل یک

بزرگ‌تر بود.

- پام... پیچ خورد... ببخشید...

حس می‌کردم رگه‌هایی از خنده توی صداش موج می‌زنه.

- چیزیت که نشد؟

خجالت می‌کشیدم. با این حال به همین نزدیکی قانع بودم.

- نه!

- ای جانم! نترسیدی که عطری خانوم؟!!

لب‌هام بی‌اراده جمع شدند. حالا مطمئن بودم یک دختر بچه‌ی

لوس و احمق به نظر می‌رسم.

- راستی کلاس چی داری که با این تیپ داری میری؟

تیپم؟!!

- کلاس تست ریاضی.

حرفم با زنگ گوشیش همراه شد. کلا حواسش از من پرت شد.

- ای بابا دیر شد!

بدون توجه به من، از لابی رد شد و به سمت در خروجی پا تند کرد.

- اومدم اومدم!

من فراموش شدم! اما نه! درست جلوی در خروجی برگشت و رو به من گفت:

- کلاست خیلی دوره؟

انگار دوباره جون به پاهام برگشت.

- چطور مگه؟!

کسی بوق زد. برگشت و از ساختمان خارج شد. دیدم داره به سمت ماشین مدل بالای نقره‌ای رنگی میره. اینکه ماشین خودش نبود!

- اومدم بابا، عه!

پله‌های جلوی ساختمون رو به آرامی پایین اومدم. نمی‌تونستم نگاهم رو از راننده‌ای که از شیشه‌ی پایین اومده‌ی ماشین به آوات نگاه می‌کرد، بگیرم.

- یه ربعه منتظرم که بیای!

- خیلی خوب، بزن بریم.
آوات به سمتم برگشت. با چند قدم کوتاه خودش رو بهم
رسوند. لبخندش خرکننده بود وقتی گفت:
- آقربون اون چالت، دیرمه وگرنه می‌رسوندمت.
جلوی چشم‌های ماتم زده‌م، کنار دختر سوار شد و با سرعت
دور شدند. نمی‌دونستم چیکار کنم. منی که حتی کلاسی هم
نداشتم، جلوی ساختمان خونهمون مونده بودم و داشتم دیوونه
می‌شدم.

ساغر با ظرف آجیلی که توی دستش بود، وارد اتاق شد.
- تو که هنوز از ماتم درنیومدی؟
بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:
- انقدر گیر نده ساغر، حوصله ندارم!
با خنده و شوخی کنارم نشست و دستم رو گرفت.
- لوس نشو دیگه، پاشو یه کم تنقلات بخور بلکه مغزت به
کار بیفته.
دستم رو کشید. مجبور شدم از حالت درازکش روی تختش
دریام و بشینم.
- خدا لعنتش کنه، ببین چی به روز دخترخاله‌ی من آورده. باز
چیکار کرده که این طوری عزا گرفتی؟

عصبی گفتم:

- آجیل تو بخور، با من کار نداشته باش.

پوف بلندی کشید و ظرف آجیل رو جلوی من گذاشت.

- آخه این کارای مسخره چیه که می کنی؟! عطرین بس کن،

دوست داشتنت همش شده مسخره بازی و بچه بازی!

حرف های تکراری، سرزنش ها و نصیحت های عصبی کننده.

- وای! بسه ساغر، تو چیکار داری؟! خاله! خاله! بیا دخترت و

بیر دیگه!

ساغر دستم رو گرفت و تکونم داد.

- اون تو رو نمی بینه. با این کارا چی و می خوامی ثابت کنی

دیوونه؟

دستم رو با ضرب عقب کشیدم و بغض کرده و عصبانی داد

زدم:

- من هیچی رو نمی خوام ثابت کنم! دست از سرم بردار!

حتی توی اوج عصبانیت هم دروغ می گفتم.

- چی شده؟

با دیدن خاله ی مهربونی که همیشه ی خدا هوام رو داشت،

بغضم ترکید.

- خاله یه چیزی بهش بگو! اومدم اینجا یه شب آرامش داشته

باشم، اون وقت ساغر هر چی دلش می خواد بارم می کنه.

ساغر دهن بسته، از جاش بلند شد و رو به من، چشم تنگ کرد:

- واقعا که!

با پشت دست اشک راه گرفته روی گونه‌م رو پاک کردم.

- دیگه نمیام اینجا!

خاله کنارم نشست و دست دور شونه‌م حلقه کرد.

- بیخود! ولش کن ساغرو. بینمت؟ واسه چی گریه می‌کنی؟
ساغر گفت:

- دیوونه‌ای بابا تو. لابد باز بدت اومده ازش. بیچاره آوات از همه جا بی‌خبر!

قبل از اینکه چیزی بگم، خاله گفت:

- ولش کن عزیزم. حرفای ساغرو به دل نگیر خوشگلم.
صدام می‌لرزید.

- ترجیح می‌دم تو اتاق خودم تنها باشم تا این طوری یکی با حرفاش بیشتر حالمو خراب کنه.

سرم رو روی شونه‌ش گذاشت و مهربون‌تر از مادر خودم گفت:

- دیگه از این حرفا نزن، ناراحت می‌شما! تو و ساغر واسه من به یه اندازه عزیزید. هر چی شده فقط به خودم بگو. ساغر بیخود می‌کنه حرفی بهت بزنه.

چونهم می لرزید. فکر خریدهایی که ساغر تو سرم می زد رو می کردم.

- آوات کاری کرده عطری؟

آوات! اون فقط من رو نمی دید و همین بزرگترین بیچارگی من بود.

- عزیز دلم گریه نکن، بگو چی شده.

به سختی گفتم:

- امروز... با یه دختر دیدمش... باهش رفت.

دلداریم می داد، بدون اینکه مثل بقیه سرزنشم کند:

- شاید همکارش بوده، چرا فکرت و خراب می کنی دختر من؟

- اصلا من و نمی بینم. هیچ جوهره حواسش به من نیست.

سرم رو نوازش کرد.

- اشکال نداره قربونت برم، دفعه ی بعد حتما درست می شه.

سرم رو توی سینه ی خاله قایم کردم. از خدام بود که کسی

حرف هام رو بشنوه، بدون اینکه قضاوتی بکنه.

- همیشه همینم، نمی شه که نمی شه! نمی دونم دیگه چیکار

کنم...

مادرانه نصیحت کرد.

- یه کم بگذره، فراموشش می کنی عزیزم. فقط باید خودتم

تلاشت و بکنی.

سکوت کردم و نگفتم که تمام تلاشم بی‌فایده است.
- می‌دونم سخته دخترم، تو تلاشت و بکن، اگر نشد هم اشکالی نداره. جرم که نکردی عزیز دلم، عاشق شدی. اما شاید واسه کارای الانت پشیمون بشی، شاید اصلا اونی نباشه که فکرش و می‌کنی. مردا قابل اعتماد نیستن عزیزم.
همیشه حرف‌هاش به این جمله ختم می‌شد. و من نمی‌دونم چرا کبودی پای چشمش هیچ‌وقت خوب نمی‌شد؛ مثل خون‌مردگی روی شونه‌ی من!
دلم می‌خواست عکس توی اتاق ساغر رو برای همیشه کنار خودم داشته باشم.

سکوت کرد و اجازه داد آرام‌تر بشم. همون آرامشی که گاهی با اومدن به اینجا نصیبم می‌شد. با حرف زدن‌ها و بحث کردن‌ها و در آخر، درد دل کردن‌ها. به این آغوش نیاز داشتم و به حرف زدن. از فردا باز هم برمی‌گشتم به همون عاشقی دیوونه‌وارم!
- دیوونه! از بس گریه کردی، چشات شده کاسه‌ی خون...
ساغر دستم رو گرفت و از روی تخت بلندم کرد.
- پاشو بریم که لازانیای دو نفره‌مون آماده‌ست.
همراه ساغر از اتاق خارج شدم. با هم وسایل شام رو آماده کردیم. دیگه نه حرفی در مورد اشتباهات من بود و نه در مورد آوات.

پشت میز نشستیم. سعی می‌کرد من و بخندونه و من هم سعی می‌کردم بخندم.

- پس بابات کی میاد؟

سؤالم باعث ماسیدن لبخند روی لبش شد.

- نمی‌دونم! هر وقت کارش تموم بشه.

دل‌م برای گرفتگی صدایش آتیش گرفت.

- نمیای بریم خونه‌ی ما؟

- نه، یه کم کار دارم.

می‌دونستم با موندن کابوس نصیبم می‌شه، ولی دستش رو

گرفتم و با لبخند گفتم:

- پس من امشب می‌مونم پیشت آجی.

این بار لبخند واقعی روی لبش سرشار از مهربونی بود.

- مرسی خواه‌ری.

غلطی زدم و با چشم‌های تارشده، عکس جدیدش رو توی

گوشی باز کردم. چشم‌های رنگ شبش فقط به من بود و من با

نگاه بی‌رحمش حرف می‌زدم.

- چطوری می‌تونی انقدر بد باشی؟

این‌طور تکیه دادنش به مبل سفیدرنگ و دستی که باز هم

دوربینی رو اسیر کرده بود من رو به اوج رویاهای سیاه و سفید

می برد.

- به اندازه‌ای که دوست دارم، ازت بدم میاد. کاش از اینجا بری. دیگه نمی‌خوام همش منتظر باشم و ببینم کی از خونه میری و کی برمی‌گردی.

مرد توی عکس باهام حرف می‌زد؛ «بدون من می‌تونی؟!»
از اینکه این‌طوری ضعفم رو به روم می‌آورد ناراحت بودم.
«عطرین من... چرا چند روزه تو پاگرد نمی‌بینمت؟»
به روبه‌رو نگاه کردم. شدیداً در تلاش بودم از ذهنم بیرونش کنم. پیروزمندانه خندید. «تصمیم دارم واحد طبقه‌ی پایین و از بابات بخرم.»

«داری دروغ می‌گی! سه ماه دیگه موعد اجاره‌ی امسالت هم تموم می‌شه. دو سال بس نیست؟ برو، دیگه چی از جونم می‌خوای?!»

- عطرین؟ با کی حرف می‌زنی؟!

مامان داخل شد. ترسیده چشم از نگاه خیره و بی‌احساسش گرفتم.

- با... گوشی حرف می‌زنم! چی شده؟

- به ساغر زنگ زدم، گفت امشب میاد. یه کم اتاقت و مرتب کن، زشت نباشه.

آه خدا! امشب که دلم تنهایی می‌خواست، باز هم کسی

می‌اومد و به خاطر آشفتگی‌م سؤال پیچم می‌کرد. یزدان هم دقیقه‌ای بعد روی سرم آوار شد.

- آبجی بهم دیکته می‌گی؟

فقط همین یکی کم بود!

- عطرین این عکس آواته؟ چقدر قشنگه!

ترسیده به سمتش برگشتم. گوشیم توی دستش بود و با ذوق به صفحه‌ی روشنش نگاه می‌کرد. به خاطر حواس‌پرتی‌م خودم رو لعنت کردم. گوشی رو سریع از دستش کشیدم.

- صد بار گفتم بدون اجازه به گوشی من دست نزن!

چشم‌های گردشده‌ش رو مظلومانه بهم دوخت.

- روشن بود خوب، ببخشید.

کتابش رو از دستش کشیدم و با اخمی که حفظ کرده بودم، رو بهش گفتم:

- تند بنویس، یه بار بیشتر تکرار نمی‌کنم!

قبل از اینکه شروع به نوشتن کنه، گفت:

- آواتو تو راهرو دیدم آبجی.

اسم آوات که اومد، توی یک لحظه سراپا گوش شدم. با حالت خاصی گفت:

- بهم گفت به آبجیت بگو اگه دیرم نشده بود حتما

می‌رسوندمش. گفت بهت بگم یه وقت از دستش دلخور نباشی.

دلخوری و دل شکستگی ده روز پیش رو حالا به یزدان گفته بود.

- می خواست برسوندت عطترین؟

با دیدن چشم‌های پر شیطنت یزدان به خودم اومدم!

- بنویس! رحمت الهی...

به خاطر جذبه‌ای که گرفتم، یزدان مشغول نوشتن شد. نمی‌تونستم تمرکز کنم. ده روز گذشته بود و هنوز به یاد اون روز بود!

- آوات دیگه چیزی نگفت؟!

باز هم همون خنده‌ی مودیانه و چشم‌های شیطون!

- هیچی.

از اینکه این بچه‌ی مودی دستم می‌انداخت، حرصم گرفته بود.

- یزدان می‌زنمتا!

- به خدا هیچی نگفت، فقط یواش گوشم و پیچوند و گفت که

یه کم رو خواهرم غیرت داشته باشم.

- دروغ نگو!

این بار جدی و مظلومانه گفت:

- به خدا دروغ نمی‌گم.

- واسه چی این و گفت؟!

- نمی‌دونم! یعنی چی غیرت داشته باشم عطرین؟
بین حس‌های وحشتناکی که درگیرشون بودم، به یزدان گفتم:
- بنویس!
در اتاقم باز شد. مامان توی چارچوب در نمایان شد و گفت:
- بیا این لباسات خشک شدن، می‌ذارم اینجا.
لباس‌ها گوشه‌ی تخت جا گرفتند. یزدان منتظر کلمه‌ی جدید بود و مامان در حال بیرون رفتن از اتاق. نمی‌دونم چی شد که صداس زدم:
- مامان.
برگشت و نگاهی بهم انداخت.
- آوات... قراره امسال هم تمدید کنه؟!
توی فکر گفتم:
- آره فکر کنم. چند شب پیش بابات می‌گفت باهات حرف زده و ازش خواسته یه سال دیگه هم بمونه. گفت شاید بتونه این واحدو کلا بخره، اما فعلا قراردادش و امسال هم تمدید می‌کنه، تا سال بعد ببینه چطوری می‌شه.
نگاهم روی مامان ثابت موند و دیگه نتونستم حرفی بزنم. چشم‌های خیره و سیاهی مطلقش، یک خنده‌ی سرشار از پیروزی داشتند. یزدان به پام زد.
- آبجی بگو دیگه.

به سقف تاریک اتاق خیره بودم و به حرف‌های آوات فکر می‌کردم. اگر واحد پایین رو می‌خرید و برای همیشه من رو گرفتار می‌کرد چی!

- باز داری به آوات فکر می‌کنی؟

بدون اینکه به ساغری که کنارم خوابیده بود نگاه کنم، نفس بلندی بیرون فرستادم.

- نه.

- نه؟!

چشم بستم و آرام به ساغر گفتم:

- بگیر بخواب.

- لااقل بگو به چی فکر می‌کردی.

کاش خاله بود و حرف‌هام رو بدون رودربایسی و ترس بهش می‌زدم.

- آوات احتمالاً همون واحدو می‌خره.

- جدی؟ همین واحدی که توشه؟! تو از کجا فهمیدی؟!

سکوت کردم. پرسید:

- حالا می‌خوای چیکار کنی؟!

- نمی‌دونم.

بغض بزرگ و خفه‌کننده‌ای راه گلوم رو سد کرده بود. دست

ساغر روی بازوم نشست.

- خوبی خواهری؟

بغض کرده، بیشتر از همیشه احساس تنهایی کردم.

- دلم واسه خاله منیر تنگ شده.

صدای پر غم ساغر می لرزید، وقتی با بغض گفت:

- منم دلم تنگ شده.

سنگینی وزنش داشت نفسم رو می گرفت. احساس خفگی می کردم. فریاد می زدم، اما صدایی از گلوم خارج نمی شد. گریه می کردم، کسی صدای گریه م رو نمی شنید. کسی محکم تکونم داد.

- عطربین نمی خوای بیدار شی؟ لنگ ظهره!

همه چی محو شد. نفسی بیرون اومد و تمام صداها دور و

چشم هام باز شدند. ترلان جلوی چشمم نمایان شد.

- چه عجب! می داشتی یه ساعت دیگه هم صدات می کردم،

بعد بیدار می شدی.

نفسی گرفتم.

- کی اومدی؟

- بیشتر از یه ساعته. اتو مو کجاست؟ پیداش نمی کنم.

هیچی از کابوس به یادم نیومد.

- تو کشو سومیه. شهرامم هست؟

کشوی سوم رو باز کرد.

- آره، چطور مگه؟

جوابی ندادم. از جا بلند شدم و به سمت حمام رفتم.

- این گل سرت خیلی خوشگله.

نگاهم به سمت گل سر فانتزی‌ای که یک گل بزرگ پارچه‌ای
روش داشت چرخید. ترلان روی سرش گذاشت و توی آینه به
خودش نگاه کرد. اخم کردم.

- به وسایلم دست نزن. اتو مو رو بردار، در کشو رو ببند.

بدون اینکه گل سر رو از روی موهایش برداره، اتو مو رو

برداشت و گفت:

- زود بیا یه کمکی به مامان بکن، دست تنه‌است. من عصر

جشن تولد دعوت‌م، باید آماده بشم.

دهنم جمع شد.

- خوبه شوهر عتیقه‌ت اجازه می‌ده بری.

خوشش نیومد، ولی بی‌اهمیت گفت:

- چون خودشم داره باهام میاد.

از حمام بیرون اومدم. بلوز و شلوار راحتی تنم کردم و از اتاق

بیرون رفتم. با دیدن بابا، که خونه بود، حالم بهتر شد. هرچند

دیدن شهرام، شوهر ترلان، زیاد دلنشین نبود.

- سلام.

شهرام سرش رو بالا گرفت و با لبخند جوابم رو داد:

- به! سلام عطرین خانوم! چطوری نون زیر کباب؟

سعی کردم لبخند بزنم، هرچند زیاد هم موفق نبودم.

- مرسی، خوش اومدی.

به سمت بابا رفتم و برای پدر همیشه مهربونم خودشیرینی

کردم.

- سلام بابایی، چه خوب امروز خونه‌ای!

کنار خودش جایی برای من باز کرد و لبخندش رو به صورتم

پاشید.

- سلام به روی ماهت.

کنارش نشستم. وقتی می‌خندید حس خوبی می‌گرفتم.

سیبیل‌های پرپشت گندمیش کشیده می‌شدند و چهره‌ش رو

مهربون‌تر می‌کردند.

- صبحونه نخوردی؟

سیبی برداشتم.

- این و می‌خورم تا ناهار حاضر شه.

- صبحونه بخور دخترم، لاغر می‌شی.

لاغری! از خدام بود. پنجاه و هفت کیلو بیشتر نبودم، نمی‌دونم

چرا انقدر لپ داشتم!

۴۶ □ سرآغاز وارونگی

- از فردا.

صدای ترلان از اتاقی که دوران مجردیش برای خودش بود، بلند شد.

- اگه از خوابت بتونی بزنی.

صدای من هم بلند شد.

- تو به آرایش برس.

شهرام این نکته رو تو هوا گرفت!

- ترلان، عزیزم، زیاد آرایش نکن، خودت خوشگلی.

ایش کشیده‌ای گفتم.

- مگه تو بگی!

اون هم جواب دندان‌شکنی داد.

- کسایی زیاد آرایش می‌کنن که اعتماد به نفس پایینی دارن.

ماشالله ترلان انقدر قشنگ هست و قشنگیش و قبول داره که

نیاز نداشته باشه صورتش و با آرایش زیاد خفه کنه. اون طوری

قشنگیش هم دیده نمی‌شه.

نطق بلندبالا و نصیحت زیر پوستیش معذبم کرد. با خنده

گفت:

- عطترین خانوم یه سر به ما نمی‌زنیا!

سرد و کوتاه جواب دادم.

- وقت نمی‌کنم.

بابا دست دور شونه‌م انداخت.

- دخترم کنکور داره، همش داره درس می‌خونه، می‌خواد
دکتر بشه.

با این وضعی که الان داشتم، شاید پرستاری هم به سختی
قبول می‌شدم.

- قربونت بابایی.

مامان صدام زد.

- عطرین پاشو بیا کمک کن میزو بچینیم.

بدون بهونه‌تراشی، از جا بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. مامان
ظرف فسنجون رو وسط میز گذاشت و آهی کشید.

- بوی فسنجون تو ساختمون پخش نشده باشه؟

فکری مثل برق از ذهنم گذشت.

- فکر کنم بوش تا هفت خونه اون‌ورتر هم رفته. بیچاره
اونایی که کسی رو ندارن واسه شون غذا درست کنه؛ اونم
فسنجون!

ناراحت شد.

- نگو مادر، یه لقمه غذا از گلومون پایین نمیره.

سالاد رو روی میز گذاشتم و تأثیرگذارتر گفتم:

- کاش یه بشقاب واسه این همسایه پایینی می‌بردیم.

- واسه آوات؟

دهنم رو جمع کردم.

- آره، گناه داره. فکر نکنم ناهار چیزی داشته باشه. حتما زنگ می‌زنه از بیرون یه چیزی بیارن. غذاهای بیرونم که آشغال!

هنوز حرفم تموم نشده بود که گفت:

- بذار بکشیم، ببر واسش. خدا رو خوش نمیاد بوی فسنجون بیاد و غذاهای بیرون و بخوره.

دست‌هام از ذوق مشت شدند.

- پس من برم حاضر شم!

- اگه حاضر نیستی، بذار بابات ببره.

سریع و هول‌زده گفتم:

- نه! یه دقیقه‌ای حاضر می‌شم.

به سمت اتاقم پا تند کردم. جلوی چشم‌های تیز ترلان و

شهرام چیکار می‌کردم!

مانتوی ساده‌ی سفیدی به تن کردم. یک شال حریر

سفیدرنگ روی موهام انداختم. توی آینه نگاه کردم. لبخندی که

از روی لبم محو نمی‌شد باعث عمیق‌تر شدن چال گونه‌م شده

بود. چقدر فر موهای نم‌دارم مرتب و بهتر شده بودند!

مستقیم به سمت آشپزخونه رفتم. ترلان توی آشپزخونه بود و

این یعنی باید مراقب باشم!

- مامان بده ببرم.

ترلان نگاهم می کرد، اصلا نیم‌نگاهی هم بهش نکردم.

- چی و ببری؟

مامان ظرف سالاد رو توی سینی جا داد و در همون حین

گفت:

- واسه آوات غذا می بره.

- تو ببری! با این وضع!

حرص خوردم و آروم گفتم:

- مگه چمه؟!

- بذار شهرام ببره.

ناراحت گفتم:

- نکن ترلان، می برم.

با تأسف سری تکون داد و آروم گفت:

- خاک تو سرت!

سعی کردم اهمیت ندم. سینی رو برداشتم و با قلبی که هر

لحظه داشت از خود بی خودتر می شد، از خونه بیرون زدم. توی

پاگرد بین دو طبقه بود. به دیوار تکیه داده بود و اومدم رو

تماشا می کرد.

- چه عجب عطرین خانوم، چرا دیگه تو پاگرد نمیای؟

بیشتر از یک هفته بود!

۵۰ □ سرآغاز وارونگی

- دارم تلاشم و می‌کنم.

به تمسخر خندید. دیوار رو تار دیدم. رد شدم. می‌رفتم برای
یک دیدار واقعی!

انگشت‌های کوتاهم به سمت زنگ واحدش رفت، اما زودتر در
باز شد! جا خوردم. با مکث لبخند زد.

- چه عجب عطری خانوم! خیلی وقته ندیدمت لپ تپلی.
تمرکز نداشتم. برگشتم و به پاگرد بین دو طبقه نگاه کردم.
هیچ کس نبود!

- خوبی؟ واسم غذا آوردی؟

لمس واقعی انگشتش من رو به دنیای زنده می‌کشوند. دستش
به سمت سینی دراز شد.

- خاله می‌دونه من عاشق فسنجونم؟

گلویی صاف کردم. تیره‌ی پشتم گرم می‌شد وقتی این‌طور
لبخند می‌زد.

- بفرمایید.

- بامزه! داشتم می‌رفتم بیرون، اما از این یکی نمی‌شه
گذشت!

دست‌هایش رو که دور سینی گذاشت، با لبخندی هول‌زده،
دست‌هام رو عقب کشیدم.

- نوش جون.

- هوممم! چه بویی داره. دستت درد نکنه. از خاله هم تشکر کن. بگو آوات گفت اندازه‌ی لپای دخترت عشق منی.
حس کردم گوش‌هام داغ شدند. خندید و قلب من ریخت.
منتظر موند شرم رو کم کنم!
- باشه... خداحافظ.
می‌خواستم برگردم که با حفظ خنده گفت:
- امروز چقدر خوب شدی، جون میدی واسه عکس گرفتن.
وای خدای من!
- از کی عکس بگیری آوات؟
زنی جلوی در ظاهر شد. آشنا بود! همون که دفعه‌ی قبل با جدیت به جمع سه‌نفره‌شون تذکر داد به کارشون برسند؟ نگاه کنجکاووش به من بود؛ مثل نگاه پر تفریح آوات.
- از این دختر مو فرفری! ببینش شکوه؟
نفس توی سینه‌م گره خورد. زن خوش‌پوشی که سنش به چهل سال می‌رسید، نگاهی به سرتاپام انداخت و کم‌کم نگاهش رنگ تحسین گرفت.
- خوشگله! جون می‌ده واسه عکس گرفتن! ازش عکس بگیریم؟ چطوره؟
لبخند آوات جمع شد. نگاه من متعجب!
- شوخیت گرفته شکوه؟!!

- دارم جدی می‌گم. فیس قشنگ، موهای طبیعی، صورت مینیاتوری مهتابی، چشم و ابروی سیاه. نگاهی به آوات مات‌مونده انداخت.
- جون می‌ده واسه عکس هنری، هوم؟ این بار زن مسن‌تری ظاهر شد. توی سکوت به جمع نگاه می‌کرد، در آخر نگاه کنجکاوش روی من موند. من بین نگاه‌ها اسیر بودم و نمی‌دونستم چی بگم! و از طرفی، آوات از این پیشنهاد خوشش نیومده بود!
- بی‌خیال شکوه! سریع کارامون و بکنیم راه بیفتیم که بهاره منتظر مونه.
- زنگ زد گفت نمی‌تونه بیاد، کار واسش پیش اومده! آوات ثانیه‌ای موند. و بعد گفت:
- خوب پس... می‌مونه واسه یه روز دیگه! زن رو به من پرسید.
- دوست داری مدل بشی؟ عکس هنری، واسه تبلیغ لباس سنتی!
- قلبم تیر کشید! من و مدل شدن! یعنی؛ آوات بشه عکاس من!
- من!
- شکوه خودش رو جلو کشید و دست زیر چونه‌م گذاشت.
- اوهوم! وای آوات فکر کن یه روسری سبز با گلای درشت

قرمز رو سرش بذاره، محشر می‌شه! یا یه کلاه لبه‌دار، حتی رو این موها شال معمولی هم بیاد عالی می‌شه، تو همون باغ شکیلا!

از این همه تعریف، جلوی چشم‌های آوات، سرگیجه گرفته بودم. آوات نگاهم نمی‌کرد. نمی‌دونم چرا حس می‌کردم لپ‌هام سرخ شدند.

- بی‌خیال شکوه!

رو به من لبخند مسخره‌ای زد.

- عطری، شکوه شوخی می‌کنه! دستت درد نکنه بابت غذا، از خاله هم حتما تشکر کن.

هنوز حرفی نزده بودم که زنی که آخر از همه اومده بود با کنجکاوی پرسید.

- مدلتون ایشون هستن؟

آوات زودتر از بقیه گفت:

- خانوم رحمانی مدلمون امروز نتونستن بیان، یه کاری واسه‌شون پیش اومد.

نگاه زن روی من بود وقتی با لبخند گفت:

- اگه ایشون جایگزین مدلتونه، من راضی‌م. صورت دلنشینی داره.

خدایا خواب بودم! انقدر دست و دلبازی برای ستایش

زیبایی‌های من معمولی!

- دختر دوست بابامه! نمی‌تونم شکوه جان!
- خوب از خانواده‌ش اجازه می‌گیرم، اگه اجازه دادن...
آوات با لبخند، از بین دندون‌های کلیدشده‌ش، غرید:
- من واسه این بچه چه اجازه‌ای بگیرم؟!
با شنیدن کلمه‌ی «بچه» لب‌هام روی هم کیپ شدند. رو به
من با جدیت گفت:

- عطری، برو خوشگلم!
قبل از اینکه برم، شکوه با لبخند پرسید.
- عزیزم تو میای مدل بشی؟
آوات منتظر و ناراضی نگاهم کرد. حالا همه، منتظر، چشم به
من دوخته بودند. به سختی سکوت رو شکستم.
- ببخشید، من نمی‌تونم، با اجازه.
برگشتم. بغضم رو فرودادم و نگاهم رو پایین کشیدم.
- عطری جان، یه لحظه وایسا!
این اسم رو آوات روی من گذاشته بود و شکوه دست‌بردار
نبود. خودش رو به من رسوند.
- عزیزم، می‌شه از خانواده‌ت اجازه بگیری یه امروزو همراه ما
بیای؟ فقط واسه امتحان! اگه خوشت نیومد، قول می‌دم که
دیگه پیگیر نشیم.

نگاهم بین شکوه و جمع منتظر در گردش بود. آوات با سر پایین، به چارچوب در تکیه داده بود. شکوه اجازه‌ی فکر کردن نمی‌داد.

- فقط همین امروز بیا ببین چطوریه. تبلیغ لباسای سنتیه تو قالب عکس هنری. اصلا عکس بی‌حجاب هم نمی‌گیریم، خوبه؟

به سختی لبخند زدم.

- فکر نکنم... اجازه بدن.

صدای آوات بلند شد.

- شکوه ولش کن، فردا با همون بهاره هماهنگ می‌کنیم و...

- فقط همین دختر!

آوات جلوتر اومد.

- عطری تو چی می‌گی؟ دلت می‌خواد بری لباس و لوازم

آرایش واسه این و اون تبلیغ کنی؟!

خودم هم نمی‌دونستم. شکوه به آوات اخم کرد.

- چرا اینطوری می‌گی آوات؟ چرا نمی‌گی چقدر می‌تونه

پیشرفت کنه و محبوب بشه؟ اگه بده، خودت چرا این کارو

می‌کنی؟!

آوات با جدیت جواب داد.

- کار من عکاسیه نه تبلیغ!

- اما گاهی یه برندی هم تبلیغ می کنی.
خودم هم دیده بودم که توی پیج اینستاگرامش چند پستی از
یک برند لباس تبلیغ کرده بود.
- تو نمی دونی اون واسه یکی از آشناهامه؟!
بین بحث هاشون، بی اراده و پر تردید، گفتم:
- اجازه بدید با مامان و بابام حرف بزنم.
شکوه، با آسودگی خاطر، نفسی بیرون فرستاد.
- باشه عزیزم، مشکلی نیست.
لبخند زنی که اسپانسر بود بزرگ تر شد. خواستم برگردم که
آوات قدمی نزدیک گذاشت و رو بهم گفت:
- تو نمی خواد چیزی بگی، خودم باهاشون حرف می زنم.
این یعنی قبول کرد! هر چند به بابا در مورد عکاسی حرفی
نزد و فقط اجازه خواست که همراهیشون کنم، اما دیگه اون
شوخ طبعی سابق رو نداشت.

شاید سوار شدن توی پرادوی مشکی رنگ یک اتفاق خیلی
معمولی باشه، یا آهنگ خیلی ملایمی که از ماشین پخش
می شه، اما نه! نگاه های گاه و بی گاه آوات روی من! آوات و من!
توی یک ماشین! نه، این لحظه ها معمولی نبود.
دست هام رو روی هم گذاشته بودم و با نفس های نه چندان

آروم فقط به جلو نگاه می‌کردم. من امانت دست آوات و اون مراقب من! چقدر ناباور، چقدر... همه چی و نمی‌دونم چی! از بابا اجازه گرفت و بابا دخترش رو دست پسر دوستش، که قابل اعتمادش هست، سپرد. نه برای عکاسی، فقط برای همراهی. من جلوی نگاه خیره‌ی ترلان و شهرام با آوات همراه شدم.

- عطریں خانوم، چه دختر ساکتی. چیزی نمی‌خوای بگی؟
قلبم فشرده می‌شد.

- چی... بگم؟

لبخندی زد.

- آخه چه کاریه؟ من که نمی‌خوام ازت عکس بگیرم، پس واسه چی داریم می‌ریم؟ هوم! می‌ریم بگردیم. دوست داری بیرمت جنگل؟ یه باغ‌ویلائی خوشگل سمت لواسون. تو فقط وامی‌ایستی پیش خودم.

لبی با زبون تر کردم.

- من می‌خوام... عکس بگیری.

با نگاه سیاه مطلقش قلبم رو به بازی گرفت.

- چه قیافه‌ای داره عطری خانوم.

وای خدای من! نمی‌تونست لحنش رو باهام کمی بهتر کنه!

- عطرینم، اسمم عطرینه!

- عطرین! آهان، آره، عطرین! عطرین لپ چالی.
انگشت هام توی هم فشرده شدند. من رو درست و حسابی
نمی دید!

- خوب عطرین خانوم، دیگه چیا دوست داری؟
با تمام خونسردیم، انگار کمی حرص قاطی صدام شد.
- من او مدم مدل بشم!
با بهت، خندید.
- تو الان عصبانی ای؟
نه خیر، نمی فهمید.
- نه، واسه چی عصبانی باشم؟
بلند و با لذت خندید.
- عطری لپ چالی عصبانی!
انگار از سربه سر گذاشتن دختر بچه ی کنارش غرق لذت
می شد!

- عکس می گیرم، ولی نه واسه پخش شدن. هم عمو
ناراضیه، هم عموی خودت!
به خودش اشاره ای کرد. مات خندیدم.
- شما چرا ناراضی اید؟!
- حیفی که از الان بیای تو این برنامه ها. کلا درگیر این
کارای به درد نخور نشی، واسه ت بهتره.

چرا منع می‌شدم! حالا که فرصت پیش اومده بود، چرا نمی‌خواست بذاره!

- آگه به درد نخوره، خودتون چرا تو این کار هستین؟

- من کارم عکاسیه.

- اما من دیدم تو پیجتون چند بار یه برندی رو تبلیغ کردین. چشم درشت کرد.

- ای شیطون! تو پیج منم هستی؟

خجالت کشیدم. اگر می‌دونست تمام عکس‌هاش رو توی گوشیم دارم، یا اگر می‌دونست چند بار قایمکی از توی پاگرد بین دو طبقه ازش عکس گرفتم! نرم‌تر گفت:

- من بدون اجازه‌ی پدرت نمی‌تونم عکسات و پخش کنم. آگه بابات اجازه بده، من حرفی ندارم.

بی‌اراده گفتم:

- نه تو رو خدا، بیا حرف هم داشته باش!

لحظه‌ای خشک شد؛ مثل خودم! چرا انقدر تند گفتم! بی‌محابا خندید.

- تو چقدر بامزه‌ای دختر! آدم از حرف زدن باهات خسته نمی‌شه.

از حرص خوردنم لذت می‌برد. بغض نفرت‌انگیزی داشتم. واقعا

رفتارم مثل بچه‌ها بود که اون رو این طور به تفریح وامی داشت!
- باشه، ناراحت نشو. بعدا نری به خاله بگی اذیتت کردما! منم
قول می‌دم هر چقدر خواستی ازت عکس بگیرم.
می‌شد بگم همین بغل نگه داره پیاده بشم؟! چقدر فاصله بود
بین حس من و حس اون.

خش خش برگ‌ها زیر پام حس قشنگی بهم می‌داد. اصلا
اینجا، با وجود آوات و نگاه و حواسش که تماما به من بود، همه
چی فوق‌العاده زیبا و بکر بود. روسری بلندی، که رنگ سبز و
کرم داشت، روی موهام بود. مانتوی بلند و گشادی که روش
گلدوزی‌های سنتی به چشم می‌خوردند و آرایش خیلی ملایم.
آوات گفت سرم رو بالاتر بگیرم، نگاهم رو به زیر بندازم و
دستم رو گوشه‌ی شالم بذارم. طوری که ناخن‌های نارنجی‌رنگ
و انگشتر گل‌رز چینی دیده بشند.

صدای چیک دوربین به گوشم می‌رسید و من ناباور بودم. من
کجا و سوژه شدن برای آوات کجا!
این باغ با تمام زیبایی‌هایش مثل یه تجربه‌ی ناب و
دست‌نیافتنی بود. عکس‌ها پشت سر هم به وسیله‌ی آوات گرفته
می‌شد. خدایا من واقعا اینجا هستم!

مانتوی بافتی تنم بود؛ یک جنس لطیف و پرزدار. شال

فصل اول □ ۶۱

آجری‌رنگی، که حاشیه‌های طرح بته‌جقه‌ی طوسی داشت، آزادانه روی موهام بود و تقریباً داشت از روی موهام سر می‌خورد. این ایده‌ی آوات بود که شال فقط قسمت کمی از موهای فری که دورم ریخته بودند رو بپوشونه.

وقتی نزدیکم شد، حس می‌کردم پاهام می‌لرزند.

- دستات و از دو طرف باز کن، این‌طوری بالا رو نگاه کن. بخند، یه جوری بخند انگار بهترین حس دنیا رو داری. قهقهه نزن، فقط با حس بخند.

نفسم گره خورده بود و لب‌هام می‌لرزیدند.

- دستات و بیشتر باز کن، انگار هیچ فکر و خیالی نداری.

موهام رو روی شونه‌م مرتب کرد؛ چقدر نزدیک و چقدر دست‌نیافتنی!

- نگاهت به اون درخت باشه عطری، می‌خوام برق چشمای سیاهت تو عکس بیفته.

صدای چیک عکاسی تند و تند به گوش می‌رسید. و صدای تحسین‌آمیز آوات.

- همین‌طوری، خیلی خوب شد. یه کم دیگه بخند، یه کم سرت و به سمت راست کج کن، خوبه، خوبه!

لبخندم واقعی و نگاه برق‌زده‌م واقعی‌تر بود. نگاهم چرخید و در آخر با تمام حسی که داشتم به دوربین نگاه کردم. کاش

۶۲ □ سرآغاز وارونگی

کمی حرف نگاهم رو می فهمید. دوربین رو از چشم‌هایش فاصله داد. توی دوربین نگاه کرد و بعد به من و با خنده‌ی مهربونی گفت:

- عالی شد!

- وای چه نازی داری خانوم کوچولو... نگاه نمی کنی؟
نگاه خیلی گذرایی به کنارم انداختم. به پسری که سوار مگان سفیدرنگی بود و آروم کنارم رانندگی می کرد.
تعریف‌ها رو دوست داشتم. امیدوار می شدم چیزی از دخترهای دور و بر آوات کم ندارم.
- بیا دیگه! قول می دم زیاد وقتت و نگیرم، فقط با هم حرف می زنیم.

چیزی به رسیدن به آموزشگاه نمونده بود. مسیری که از ایستگاه تاکسی تا آموزشگاه رو پیاده می اومدم پنج دقیقه راه بود. و توی این پنج دقیقه گاهی از این موارد پیش می اومد.
- نمی خوای جواب بدی؟ لاقل بیا شماره‌مو بگیر، اگه دوست داشتی بهم زنگ بزن.

این بار که نگاهش کردم، نگاهم کمی طولانی شد. خوش تیپ بود؛ صورت سبزه‌ش با ریش‌های مدل جدید و لبخندی... شاید گیرا. مردها عجیب‌اند! این لبخند و نگاه گیرا برای چند دختر یا

زن بود؟ حق داشتند؟! نداشتند! خاله می‌گفت مرد خوب وجود نداره. همه بد هستند، و آدم‌های بد همیشه حق رو به خودشون می‌دن!

اخمی بین ابرو هام نشوندم. با لبخند ابرویی بالا داد.

- مزاحمم؟

- معلوم نیست؟

- چه خشن!

چم شده بود که اخمم حفظ نمی‌شد؟

- فقط دو کلوم می‌خوام حرف بزنم.

شاید یک دقیقه بیشتر اصرار کرد. پوف بلندی کشیدم و قدمی

جلو گذاشتم.

- واسه همه‌ی دخترا این طوری زبون می‌ریزی؟ حرفت چیه؟

کلاسم دیر شد.

نگاهی به کوچه‌ی پهن و خلوت و بعد سر در آموزشگاهی که

فاصله‌ی زیادی ازش نداشتیم انداخت.

- پشت کنکوری هستی؟

- حرفت و بگو!

- حالا چه رشته‌ای می‌خوای بری؟!

بی‌حوصله دستی تکون دادم.

- خداحافظ.

۶۴ □ سرآغاز وارونگی

آستین مانتوم رو گرفت و مانع از رفتنم شد.

- یه دقیقه وایسا، عه!

اخم کردم. گفت:

- جدی خیلی ازت خوشم اومده، اگه افتخار دوستی بدی،

همه جوره ساپورتت می‌کنم. اسمم سامیاره. شماره‌مو دخیره کن،

هر وقت دوست داشتی بهم زنگ بزن. ...۰۹۱۲۲۳

میون حرفش دستم رو با کمی خشونت عقب کشیدم.

- نمی‌خوام، نمی‌فهمی؟!

صدای ساغر رو از پشت سر شنیدم.

- عطربین!

صدای متعجب و مواخذه‌گرش! برگشتم و درست همون

نگاهی که انتظارش رو داشتیم دیدم.

- جون من وایسا یه دقیقه!

با تعجب به سمت سامیار برگشتم.

- چیکار می‌کنی؟! دستمو ول کن!

شماره‌ش و روی اسکناس ده‌هزار تومنی نوشت. اسکناس رو

توی دستم جا داد.

- بیا این شماره‌ی منه، بهم زنگ بزن، خوب؟

بهت‌زده مونده بودم.

- زنگ بزنی، منتظرم!

با حرص دستم رو عقب کشیدم. جلوی چشم‌های پر حرصم
گاز داد و با سرعت دور شد. نگاهم به دور شدن مگان
سفیدرنگ بود که صدای ساغر رو از نزدیک شنیدم.

- این کی بود؟!

طرز سؤال پرسیدنش مثل کسی بود که انگار در حین کار
زننده‌ای مچم رو گرفته باشه.

- مزاحم.

- پس چرا انقدر باهاش صمیمی برخورد کردی؟!

ابروهام به هم نزدیک شدند.

- چی می‌گی ساغر؟!

با مکث کوتاهی گفت:

- آخه... چرا این طوری می‌کنی عطربین؟ آدم جواب مزاحم و

می‌ده؟ وایسادی باهاش به حرف زدن؟!

راست می‌گفت. چه مرگم شده بود؟! به خاطر اون دختری بود
که دیروز همراه آوات دیدم! یا به خاطر فهمیدن حرف‌های خاله
منیر! یا...

اسکناس رو نشونش داد.

- این و به زور گذاشت کف دستم، بهم گفت زنگ بزنم، کلی

اصرار کرد، اما مگه من خواستم زنگ بزنم آخه!

نگاهش بین اسکناس و چشم‌هام جابه‌جا شد.

- خوب... نمی‌گرفتی!

- دیدی که به زور داد! قضاوت کردنت تموم شد؟

چشم ازش گرفتم و پا تند کردم. گاهی واقعا با نصیحتاش

ناراحت می‌کرد. یکی تو این دنیا پیدا نمی‌شد من و بفهمه!

- ببخشید! به خدا نمی‌خواستم ناراحت کنم. ترسیدم با یه آدم

بد دوست و بعدش پشیمون بشی.

ایستادم. دلجویانه‌تر گفتم:

- ببخشید آجی، آخه کارای آوات باعث می‌شه تو با خودتم لج

کنی.

احساس تنهایی می‌کردم و همدمی جز ساغر نبود. به سختی

لبخندی زدم. مگه من دلم می‌اومد از دست ساغر ناراحت باشم!

- بی‌خیال!

با لبخند و مهربونی، آرام تو سرم زد.

- خیلی لوسی، امشب میای خونه‌مون؟

سری براش تکون دادم و لبخندی سرشار از مهربونی به

چشم‌های منتظرش زدم.

- آره، حتما میام. دلم واسه خاله منیر خیلی تنگ شده، کلی

حرف دارم بهش بزنم.

ساغر در رو با کلید باز کرد. خونه بوی خاله منیرم رو می‌داد.

این خونه تمام حس‌های درون من رو می‌دونست و چیزی از کسی مخفی نبود.

- برو لباسات و عوض کن، تا من یه چایی بذارم.

با حرف ساغر به سمت اتاقش رفتم. با باز کردن در، خاله منیر با همون لبخند مهربون همیشگی و چشم‌های آرومش، به سمتم اومد. شبیه مادرم بود، فقط کمی مهربون‌تر و دوست‌تر.

- خوش اومدی دخترم.

خنده‌ای، پر ذوق، تمام صورتم رو پوشوند. قدم جلو گذاشتم و خودم رو توی بغلش جا دادم.

- قربونت برم خاله منیری، دلم واست تنگ شده بود.

- منم دلم تنگ شده بود خاله. خوبی؟

نفسم با آرامشی ناب همراه بود.

- اوهوم، الان خوبم.

- انشالله همیشه حالت خوب باشه مادر.

از مادر گفتنش حس خوبی می‌گرفتم. اون رو اندازه‌ی مادرم دوست داشتم.

- هر وقت دیدی دلت گرفته یا حرف تو دلت مونده پاشو بیا اینجا.

از بغلش بیرون اومدم و با ناراحتی لب‌هام رو جمع کردم.

- جز تو هیشکی نیست که بتونم راحت حرفامو بهش بگم.

- پس چرا زودتر نیومدی عزیز دلم؟

حرفی نزدم. جوابی نداشتم. گفت:

- از آوات بگو.

به نقطه‌ی نامعلومی خیره شدم و آوات تصوراتم رو مجسم

کردم.

- من یه آوات تو رویاهام دارم، بهم خبر می‌ده، زورم می‌کنه

که یه کاری کنم. همیشه من و زیر نظر داره. گاهی هر جوری

که هست، من و می‌خواد به آوات برسونه. مثلاً چند روز پیش

بهم گفت دلش از قرمه سبزی‌های مامانم می‌خواد. منم از

مامان خواستم واسه آوات غذا بکشه. وقتی واسه‌ش بردم، کلی

تشکر کرد و گفت خیلی وقته هوس قرمه سبزی کرده بود.

بدون اینکه در مورد خزعبالاتم نظر منفی بده، آروم گفت:

- چه جالب!

لبخند پر حسی زدم.

- من اسمش و گذاشتم امید.

میون لبخندهای خاله منیر، صدای ساغر به گوشم رسید.

- عطترین؟ نمیای آجی؟

دل کندن از خاله برام خیلی سخت بود، آخه هنوز کلی حرف

مونده بود!

- ساغر بیا تو اتاقت، اینجا خیلی بهتره.

خاله منیر دستی روی موهام کشید.
- پس یه امیدی تو زندگیت پیدا کردی.
دستم رو میون دست‌های گرمش فشرد.
ساغر با سینی چای و بیسکوییت و شکلات کنارم نشست.
سینی رو بینمون گذاشت.
- واسه چی اینجا نشستستی؟
به روی خاله لبخند زدم.
- داشتیم با خاله حرف می‌زدیم.
ساغر دست به کمر شد.
- به مامان من چیا می‌گفتی؟
یکی از دو فنجان چای داخل سینی رو برداشتم و اخمی
ظاهری کردم.
- یه چیزی بین من و خاله‌م بود.
همراه ساغر چایی خوردیم، حرف زدیم، سربه‌سر هم گذاشتیم
و کلی خندیدیم. عمو محسن نیومد. ساغر دل‌گرفته بود و
می‌خواست به روی خودش نیاره. من خالی از حس بودم.
گاهی وقتی می‌دیدم این‌طور توی سکوت به نقطه‌ای خیره
شده و فکر می‌کنه، دلم می‌خواست به حالش گریه کنم. صبور
بود؛ صبور و دانا و اهل نصیحت. هم‌سن بودیم، با اختلاف شش
ماه، که اون بزرگ‌تر بود. گاهی به این همه دانایی و پاکیش

۷۰ □ سرآغاز وارونگی

حسادت می کردم. و گاهی دلم می خواست به جای اون باشم.
دو ساعت بعد پشت میز بودیم و مشغول خوردن زرشک پلو و
مرغ. من سعی در عوض کردن فضای خفقان آور خونه داشتم، و
ساغر سعی در خندیدن.

ساعت از دوازده شب گذشته بود که اومد. یک سلام کوتاه
بینمون و رفتن به اتاقش!
اسکناس ته کیفم فراموش شد.

غلٹی توی جا زدم. دلم از این همه دوری می گرفت. نگاهم به
ساعت گوشیم افتاد. از یک نیمه شب می گذشت و پر از دلتنگی
و بغض بودم. دیشب به بهونه‌ی بردن شام زنگ واحدش رو زده
بودم و کسی در رو باز نکرده بود. صدایی رو کنار گوشم شنیدم.
- چیکار کنم خوب شی؟

چشم بستم.

- از این حس یه طرفه بدم میاد. کاش یا کالا بری، یا جور
دیگه‌ای بشه.

آروم پیچ زد.

- از اذیت شدن لذت می برم.

قلبم از شدت ترس به تپش افتاده بود. داشت زیادی توی
لحظه‌هام راه پیدا می کرد و من می ترسیدم دیگه مرزی بین رویا

و واقعیت وجود نداشته باشه.

- ازت... می ترسم.

توی چشم‌های ترسیده و پر از خواستتم خیره شد.

- برو تو پاگرد.

- ساعت نزدیک دو شبه!

خندید.

- چه فرقی می کنه؟ مهم دلتنگی توئه.

چشم روی هم گذاشتم. اگر درست باشه، اون وقت می تونم

بینمش!

- می خوام... بینمت...، اما مامانم اینا بفهمن چی؟!!

- نمی فهمن!

نمی دونم تا به حال کسی به اندازه‌ی من دیوونگی کرده!

اسمش رو باید دیوونگی گذاشت یا حماقت! این حماقت‌های ریز

و درشت از کجا شروع شدند؟ شاید از روزی که اون پا توی

خونه‌ی ما گذاشت. شاید هم از همین امشب! من فقط دلتنگ

بودم، همین!

آب‌آزور رو روشن کردم. حالا می تونستم چشم‌های ترسیده و

هیجان‌زده‌ی دخترک رو توی آینه روبه‌رو بینم. بلوز پشمی تنم

بود. موهام رو بالای سرم بستم و به سردی انگشت‌های لرزونم

توجهی نکردم. شلوار راحتیم رو با شلوار جذب سفیدرنگی عوض

کردم. رژ زدم و عطر رو روی میز گذاشتم؛ و باز هم حس آوارگی! ساعت دو نیمه شب چه غلطی می‌کردم؟!
پر تردید قدم به سمت در سالن بزرگ خونه کشیدم. کارم اشتباه بود؟ در سالن رو باز کردم. با نفس بلندی پام رو بیرون گذاشتم. حالا دیگه هیچ اشتباهی مهم نبود.
توی پاگرد بین دو طبقه ایستاده و به دیوار تکیه داده بودم. به در واحدش خیره بودم و خودم رو سرزنش می‌کردم؛ «امید دیگه کیه؟ همه‌ش توهمه، همه‌ش...»

میون درگیری‌های ذهنیم اسیر بودم که صدای پایی از پله‌های پایین شنیدم. خفه‌خون گرفتن ذهنم رو به خوبی فهمیدم، وقتی خود خودش رو با تمام قلبم توی همین نزدیکی حس کردم! آروم، با تیپ پاییزه‌ی مشکی‌رنگ و کلاهی پشمی که روی موهاش گذاشته بود. آوات، این وقت شب!
انگشت‌هام روی حصار محکم شدند. قلبم به شدت خودنمایی می‌کرد. پاهام روی پله‌ها پایین کشیده می‌شدند. کی می‌تونست بگه این کارم حماقته؟! پله‌ها رو پشت سر گذاشت. چقدر نزدیک، به اندازه‌ی شش پله‌ی دیگه!

انتظار نگاهش رو نداشتم، ولی در اوج ناباوری ایستاد. انگار حسم کرد. با مکث ناگهان برگشت و نگاهم کرد. خشک شدم. قلبم از تپش افتاد. نگاهش پر از تعجب بود.

- عطری تویی؟!

نفسم بند رفت. قدمی جلو گذاشت.

- اینجا چیکار می کنی؟!

خجالت سراسر وجودم رو گرفت. پس توجیه و بهونه‌ها کجا رفتند؟! چشم‌های گردشده‌ش رو به سرتاپام دوخت؛ و جب به و جب! نگاهی پر از حرف. مثل اینکه صدها فکر یهو به مغزش هجوم آوردند. نگاه موشکافانه‌ش داشت از پا درم می‌آورد. آب گلوم رو به سختی فرودادم و التماس خدا رو کردم که غرورم حفظ بشه.

- خوبی؟!

یکی از اون بهونه‌ها مثل برق از ذهنم گذشت.

- انگشترم گم شده، دارم دنبالش می‌گردم.

- تو راه‌پله‌ها؟! این وقت شب؟

داشتم خودم رو لو می‌دادم.

- خیلی وقته که دارم می‌گردم.

برای فرار از نگاهش، به درز پله‌ها نگاه کردم.

- کجا انداختمش؟

- برو خونه‌تون، فردا می‌گردی پیدا می‌کنی.

صداش جدی بود. با نامردی ادامه داد.

- نصفه‌شبی اومدی بیرون دنبال انگشتر بگردی؟

دونه‌ی عرق از تیره‌ی کمرم سر خورد. زود چشم می‌دزدیدم.
- خیلی واسم عزیزه، باید پیداش کنم.
- تو برو، من پیدا می‌کنم.
دستم مشت شد. مهلت نداد.
- بدو برو، اینجا واینستا!
- انگشترم و پیدا می‌کنم می‌رم، شما بفرمایید.
با اخم غلیظی، کلاهش رو از سرش برداشت و برگشت.
بدون اینکه داخل بشه، پلیور مشکی‌رنگ رو از تنش درآورد و
همراه کلاه داخل خونه‌ش انداخت. در کمال ناباوری درو بست!
یعنی موند و در واحدش رو بست!
- با هم می‌گردیم.
وای! این یعنی ساعت‌ها موندن در کنارش! نمی‌دونستم از
ذوق چیکار کنم. نه حق خندیدن داشتم و نه حق قبول کردن!
- نه ممنون، خودم پیدا می‌کنم.
نگاهش روی زمین جابه‌جا می‌شد و چیزی نگفت. داغ شدم،
حس کردم فهمیده دروغ گفتم.
- یه انگشتر سفید اسپرت بود.
توجه نکرد. کم‌کم در حال گشتن، پله‌ها رو پایین اومدم. حالا
یک پله بیشتر از هم فاصله نداشتیم! نمی‌تونستم تمرکز کنم و
سرم به کار خودم باشه.

- اینهاش!

بهت زده شدم. انگشتر پیدا شد! کدوم انگشتر؟!

- کوش؟!

صاف ایستاد و نگاهم کرد. من هنوز هم بین رویا و واقعیت غوطه‌ور بودم.

- کو پس؟ ببینم خودشه؟

نفس بلندی بیرون فرستاد و بدون اینکه چشمم ازم بگیره، آروم گفت:

- نمی‌خوای بری خونه‌تون؟

چشمم از روی زمین جدا شد. دست به کمر زده بود و بهم چشم دوخته بود. با نگاهی که حرف داشت، خیلی حرف!

- انگشترت گم شده؟

چقدر نگاه رنگ شبش مچ‌گیرانه بود.

- برو خونه‌تون تا بیشتر از این فکرای بد درباره‌ت نکردم.

سرم گیج رفت. با صدایی لرزون از هیچی دفاع کردم.

- دنبال انگشترمم.

تک‌خنده‌ش کم از پوزخند تمسخرآمیز نبود. چرا تا به حال

این‌طور ندیده بودمش!

- دروغ... نمی‌گم... گم شده بود.

با چشم‌هایی که خمار شده بودند، سری تکون داد و پلکی زد.

- باشه، دروغ نمی‌گی، برو خونه.

سرخ شدم. خواستم جوابی بدم که با اخم چشم درشت کرد.

- سیس!

انگشت اشاره‌ش رو بالا گرفت و نگاه گشادشده‌ش رو به سمت پله‌های طبقه‌ی پایین برگردوند. چشم‌های وقزده‌م روی صورتش موند. ثانیه‌ای نکشید که صدای قدم‌هایی به گوشم رسید. ترس برم داشت. وقتی صداها نزدیک‌تر شدند، اصلاً نفهمیدم چی شد. فقط بازوم کشیده شد. آوات خیلی زود در واحدش رو باز کرد. من رو به داخل هول داد و خودش هم پشت سرم و بعد در خونه‌ش بسته شد!

خونه‌ی تاریکش، چشم‌های براقش، وای خدا کمی نفس!

از چشمی در به بیرون نگاه می‌کرد. توی تاریکی نگاهم روش مونده بود. اصلاً نمی‌شد این لحظه‌ها رو هضم کنم؛ همه چی در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد!

اما اون، آوات مردانی، راحت بود. خیلی راحت و بی‌حس؛ مثل یک آشنا، فامیل، پسرخاله! وقتی بالاخره چشم از چشمی گرفت و روی هم گذاشت، قلبم تیر کشید.

دست دراز کرد و کلید برق رو زد. خونه روشن شد. پاهام با دیدنش سست شدند.

- نصفه‌شبی تو راه‌پله چیکار می‌کنی؟!

بین ترس و خجالت و هیجان گیر کرده بودم. سکوتم اونو به سمت فکر و حس دیگه‌ای سوق می‌داد.

- دارم فکر می‌کنم، چطوری همه رو پیچوندی و اومدی بیرون دنبال انگشتر؟!

بغض لعنتی! من از بودن توی این فضا نمی‌ترسیدم، فقط از اینکه تحقیر و نادیده گرفته بشم به شدت هراس داشتم. خودم رو جمع کردم.

- کسی رو... نیپچوندم.

آروم و ناباور خندید.

- ازم می‌ترسی؟

آب گلوم رو به سختی فرودادم.

- از تو؟! چرا باید بترسم؟

- پس چرا داری می‌لرزی؟

می‌لرزیدم؟! این لرزش آشنا نبود!

- برو کنار!

نگاهش روی اجزای صورتم بود وقتی بدون لبخند گفت:

- تو خیلی بچه‌ای! خیلی بیشتر از اونی که فکرش و می‌کنی،

اینو یادت نره!

نفس سنگینم با جیره‌بندی همراه بود. حالا احتمالاً می‌فهمید

چه حسی دارم. بغض کردم. نگاهم رو ازش گرفتم و به دیوار

سمت راست نگاه کردم. عکس بزرگی که نیمی از دیوار رو گرفته بود خودنمایی می‌کرد. هیچ‌جای این خونه نگاهش دست‌بردار نبود.

- این کارا به تو نیما، برو به بچگیت برس!

داشتم فرومی‌ریختم. گستاخانه باز هم مصر بودم خودم رو به نفهمی بزنم.

- متوجه نمی‌شم، بذار برم.

چند ثانیه‌ای، بدون حرف، نگاهم کرد.

- من همه‌ی این کارات و ندید می‌گیرم، کلا امشب این دختره رو ندیدم. همین که بری، همه رو از ذهنم پاک می‌کنم. دست روی دستگیره‌ی در گذاشت و تأکید کرد.

- فردا همون عطری لپ‌چالی خودمون شو.

داشت پسم می‌زد! در رو باز کرد. داشتم می‌شکستم. تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- فکر کنم کلا اشتباه فهمیدی جناب! جز انگشتر هیچ دلیل دیگه‌ای واسه بودنم تو راهرو نبود.

توی فکر، حرف دیگه‌ای زد.

- تو خیلی بچه‌ای عطری! دو روز دیگه به خاطر این بچه بازیات خجالت می‌کشی. برو عزیزم، بعدا انگشترت و پیدا می‌کنی.

چقدر راحت قلبم رو می شکست. دیگه نتونستم تحمل کنم و بیرون اومدم. بدون مکث به سمت پله‌ها پا تند کردم. حس خجالت و حقارت هر لحظه بیشتر می شد. کاش نمی فهمید! توی پاگرد برگشتم و دیدم دم در ایستاده. انگار می خواست با چشم خودش ببینه واقعا می رم خونه! نگاهمون که تو هم قفل شد، گفتم:

- واقعا جز پسرخاله هیچی نیستی، لطفا فکر دیگه‌ای نکن، چون برام ارزشی نداره.

بدون اینکه از حرفم ناراحت بشه، خندید.

- ارزش ندی من راضی ترم، برو خونه!

لعنت بهش!

- شب به خیر پسرخاله!

با حرصی پر آرامش، نگاهش کردم، و بعد پا تند کردم و به سمت خونه رفتم. برای اینکه ثابت کنم بدون اجازه بیرون نیومدم، دست روی زنگ گذاشتم. مامان بود که در رو برام باز کرد. تعجب از نگاهش می بارید، کمی هم ترسیده بود:

- عطرین تویی؟! بیرون چیکار می کنی؟!

لب گزیدم. باید می شنید که مامان در رو برام باز کرد.

- یه صدایی از بیرون شنیدم، فکر کردم کسی در می زنه، تا

اومدم تو راهرو، در بسته شد!

۸۰ □ سرآغاز وارونگی

با چشم‌های بیش از حد بازشده، نگاهم کرد.

- خیلی ترسیدم، فکر کردم دزده!

به صورتش زد.

- خدا مرگم بده! رنگ به صورت نداری. واسه چی رفتی؟! هر

کی باشه زنگ می‌زنه دیگه.

دستم رو گرفت و داخل کشید.

- دزد کجا بود دخترم؟ چرا ما رو بیدار نکردی؟!

در بسته شد. آوات و تمام امشب پشت در موندند، اما فراموش

نشدند.

«عطرین نیستم اگه تلافی نکنم.»